

حکایت پیرزنی که کاغذ زری به بوعلی داد

رفت پیش بوعلی آن پیر زن
 کاغذی زر برد کین بستان ز من
 شیخ گفتش عهد دارم من که نیز
 جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
 پیرزن در حال گفت ای بوعلی
 از کجا آوردی آخر احولی
 تو درین ره مرد عقد و حل نه‌ای
 چند بینی غیر اگر احوال نه‌ای
 مرد را در دیده آنجا غیر نیست
 زانک آنجا کعبه نی و دیر نیست
 هم ازو بشنو سخن‌ها آشکار
 هم بدو ماند وجودش پایدار
 هم جزو کس را نبیند یک زمان
 هم جزو کس رانداند جاودان
 هم درو، هم زو و هم با او بود
 هم برون از هر سه این نیکو بود
 هرک در دریای وحدت گم نشد
 گر همه آدم بود مردم نشد
 هر یک از اهل هنر وز اهل عیب
 آفتابی دارد اندر غیب غیب
 عاقبت روزی بود کان آفتاب
 با خودش گیرد، براندازد نقاب
 هرک او در آفتاب خود رسید
 تو یقین می‌دان که نیک و بد رسید
 تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود
 چون تو گم گشتی همه سودا بود
 ورتو مانی در وجود خویش باز
 نیک و بد بینی بسی و ره دراز
 تا که از هیچی پدیدار آمدی
 درگرفت خود گرفتار آمدی
 کاشکی اکنون چو اول بودی
 یعنی از هستی معطل بودی
 از صفات بد به کلی پاک شو
 بعد از آن بادی به کف با خاک شو
 تو کجا دانی که اندر تن ترا
 چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
 مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند
 خفته‌اند و خویشتن گم کرده‌اند
 گر سر مویی فرایشان کنی
 هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
 هر کسی را دوزخ پر مار هست
 تا بپردازی تو دوزخ کار هست
 گر برون آبی ز یک یک پاک تو
 خوش به خواب اندر شوی در خاک تو
 ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
 می‌گزندت سخت تا روز شمار
 هر کسی کو بی‌خبر زین پاک‌یست
 هر که خواهی گیر گرمی خاک‌یست
 تاکی ای عطار ازین حرف مجاز

مرد سالک چون رسد این جایگاه
جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود، زیرا که پیدا آید او
گنگ گردد، زانک گویا آید او
جزو گردد، کل شود، نه کل، نه جزو
صورتی باشد صفت نه جان، نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار
صد هزار آید فزون از صد هزار
در دبیرستان این سر عجب
عقل اینجا کیست افتاده بدر
مانده طفلی کو ز مادر زاد کر
ذره‌ای برهرک این سر تافتست
سر ز ملک هر دو عالم تافتست
خود چو این کس نیست مویی در میان
چون نتابد سر چو مویی از جهان
گرچه این کس نیست کل این هم کس است
گر وجودست وعدم هم این کس است